

گرداب

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

همایون با خودش زیر لب میگفت :

" آیا راست است ؟ .. آیا ممکن است ؟ آنقدر جوان ، آنجا در شاه عبدالعظیم ما بین هزاران مردهٔ دیگر ، میان خاک سرد نمناک خوابیده ... کفن به تنش چسبیده! دیگر نه اول بهار را می بیند و نه آخر پائیز را و نه روزهای خفهٔ غمگین مانند امروز را ... آیا روشنائی چشم او و آهنگ صدایش به کلی خاموش شد ! او که آنقدر خندان بود و حرف های بامزه میزد . "

هوا ابر بود ، بخار کمرنگی روی سیشه های پنجره را گرفته و از پشت آن شیروانی خانهٔ همسایه دیده می شد که یک ورقه برف رویش نشسته بود . برفپاره ها آهسته و مرتب در هوا میچرخیدند و روی لبهٔ شیروانی فرود میآمدند . از دود کش روی شیروانی دود سیاه رنگی بیرون میآمد که جلو آسمان خاکستری پیچ و خم میخورد و کم کم ناپدید می گردید .

همایون با زن جوان و دختر کوچکش هما در اطاق سر دستی خودشان جلو بخاری نشسته بودند . ولی بر خلاف معمول که روز جمعه در این اطاق خنده و شادی فرمانروائی داشت ، امروز همهٔ آنها افسرده و خاموش بودند . حتی دختر کوچکشان که آنقدر مجلس گرمی میکرد ، امروز عروسک گچی خود را با صورت شکسته پهلویش گذاشته ، مات و پکر به بیرون نگاه می کرد . مثل اینکه او هم پی برده بود که نقصی در بین است و آن نقص عموجان بهرام بود که به عادت همیشه نیامده بود . و نیز حس می کرد که افسردگی پدر و مادرش برای خاطر اوست: لباس سیاه ، چشم های سرخ بی خوابی کشیده و دود سیگار که در هوا موج میزد همهٔ اینها فکر او را تأیید میکرد .

همایون خیره با آتش بخاری نگاه می کرد ، ولی فکرش جای دیگر بود . بدون اراده یاد روزهای زمستان مدرسه افتاده بود ، وقتیکه مثل امروز یک وجب برف روی زمین می نشست ، زنگ تنفس را که میزدند او و بهرام بدیگران فرصت نمیدادند - بازی آنها در این وقت همیشه یکجور بود : یک گلوله برف را روی زمین میغلطانیدند تا اینکه تودهٔ بزرگی میشد ، بعد بچه ها دو دسته میشدند ، آنرا سنگر می کردند و گلوله برفبازی شروع میشد . بدون اینکه احساس سرما بکنند با دستهای سرخ شده که از شدت سرما میسوخت به یکدیگر گلوله پرتاب می کردند . یكروز که مشغول همین بازی بودند ، او یک چنگه برف آبدار را به هم فشرد و به بهرام پرت کرد که پیشانی او را زخم کرد ، خان ناظم آمد و چند تا ترکهٔ محکم به کف دست او زد و شاید مقدمهٔ دوستی او با بهرام از همانجا شروع شد و تا همین اواخر هر وقت داغ زخم پیشانی او را میدید یاد کف دستها میافتاد . در این مدت هژده سال باندازه ای روح و فکر آنها بهم نزدیک شده بود که نه تنها افکار و احساسات خیلی محرمانهٔ خودشان را بیکدیگر می گفتند ، بلکه خیلی از افکار نهائی یکدیگر را نگفته درک میکردند .

تقریباً هر دو آنها یک فکر، یک سلیقه و یک اخلاق داشتند. تاکنون کمترین اختلاف نظر یا کوچکترین کدورت ما بین آنها رخ نداده بود. تا اینکه پریروز صبح بود در اداره به همایون تلفن زدند که بهرام میرزا خودش را کشته. همایون همان ساعت درشکه گرفت و به تاخت سر بالین او رفت، پارچه سفیدی که روی صورتش انداخته بودند و خون از پشت آن نشت کرده بود آهسته پس زد. مژه های خونالود، مغز سر او که روی بالش ریخته بود، لکه های خون روی قالیچه، ناله و بیتابی خویشانس مانند صاعقه در او تأثیر کرد، بعد تا نزدیک غروب که او را به خاک سپردند پا بیای تابوت همراهی کرد. یکدسته گل فرستاد آوردند، روی قبر او گذاشت و پس از آخرین خدا نگهداری با دل پری بخانه برگشت - ولی از آنروز تاکنون دقیقه ای آرام نداشت، خواب به چشمش نیامده بود و روی شقیقه هایش موی سفید پیدا شده بود یک بسته سیگار روبرویش بود و پی در پی از آن میکشید.

اولین بار بود که همایون در مسئله مرگ غور و تفکر می کرد، ولی فکرش بجائی نمی رسید. هیچ عقیده و فرضی نمیتوانست او را قانع بکند.

بکلی مبهوت مانده بود و هیچ تکلیف خودش را نمیدانست و گاهی حالت دیوانگی باو دست میداد، هرچه کوشش میکرد نمیتوانست فراموش بکند، دوستی آنها در توی مدرسه شروع شده بود و زندگی آنها تقریباً بهم آمیخته بود. در غم و شادی یکدیگر شریک بودند و هر لحظه که بر میگشت و عکس بهرام را نگاه میکرد تمام یادگار های گذشته او جلوش زنده میشد و او را میدید: با سیلهای بور، چشمهای زاغ که از هم فاصله داشت، دهن کوچک، چانه باریک، خنده بلند و سینه صاف کردن او همه جلو چشمش بود، نمیتوانست باور بکند که او مرده، آنهم آنقدر ناگهانی...! چه جانفشانیها که بهرام در باره او نکرد، در مدت سه سال که به مأموریت رفته بود و بهرام سرپرستی خانه او را می کرد بقول بدری زنش "نگذاشت آب تو دل اهل خانه تکان بخورد."

اکنون همایون بار زندگی را حس میکرد و افسوس روزهای گذشته را میخورد که آنقدر خودمانی در همین اطاق دور هم گرد میآمدند، تخته نرد بازی میکردند و ساعتها میگذشت بدون آنکه گذشتن آنها حس بکنند. ولی چیزیکه بیشتر از همه او را شکنجه مینمود این فکر بود: "با اینکه آنها آنقدر یکدل و یکرنگ بودند و هیچ چیز را از یکدیگر پنهان نمیکردند، چطور شد که بهرام ازین تصمیم خود کشی با او مشورت نکرد؟ چه علتی داشته؟ دیوانه شده یا سر خانوادگی در میان بوده؟" همین را پی در پی از خودش میپرسید. آخر مثل اینکه فکری به نظرش رسید. بزنش بدری پناهنده شد و از او پرسید:

"تو چه حدس میزنی، هیچ میدانی چرا بهرام این کار را کرد؟"

بدری که ظاهراً سرگرم خامه دوزی بود سرش را بلند کرد و مثل اینکه منتظر این پرسش نبود با بی میلی گفت:

"من چرا بدانم، مگر بتو نگفته بود؟"

"نه... آخر پرسیدم... منم از همین متعجبم... از سفر که برگشتم حس کردم تغییر کرده. ولی چیزی به من نگفت گمان کردم این گرفتگی او برای کارهای اداری است... چون کار اداره روح او را پژمرده میکرد، بارها بمن گفته بود... اما او هیچ مطلبی را از من نمیپوشید."

"خدا بیامرزدش! چقدر سر زنده و دل بنشاط بود، از او اینکار بعید بود."

"نه، ظاهراً اینطور مینمود: گاهی خیلی عوض میشد خیلی... وقتیکه تنها بود... یكروز وارد اطاقش که شدم او را نشناختم، سرش را میان دستهایش گرفته بود فکر می کرد. همینکه دید من یکه خوردم، برای اینکه مغلظه بکند خندید و از همان شوخیها کرد. بازیگر خوبی بود!"

" شاید چیزی داشته که اگر بتو می گفت میترسید غمگین بشوی ، ملاحظه ات را کرده. آخر هر چه باشد تو زن و بچه داری ، باید به فکر زندگی باشی . اما او ... "

سرش را با حالت پر معنی تکان داد ، مثل اینکه خود کشی او اهمیتی نداشته . دوباره خاموشی آنها را بفکر وادار کرد . ولی همایون حس کرد که حرفهای زنش ساختگی و محض مصلحت روزگار است . همین زن که هشت سال پیش او را میپرستید ، که آنقدر افکار لطیف راجع به عشق داشت ! درین ساعت مانند اینکه پرده ای از جلو چشمش افتاد ، این دلداری زنش در مقابل یادگارهای بهرام او را متنفر کرد. از زنش بیزار شد که حالا مادی ، عقل رس ، جا افتاده و به فکر مال و زندگی دنیا بوده و نمیخواست غم و غصه بخودش راه بدهد . و دلیلی که میآورد این بود که بهرام زن و بچه نداشته ! چه فکر پستی ، چون او خودش را از این لذت عمومی محروم کرده مردنش افسوسی ندارد . آیا ارزش بچه او در دنیا بیش از رفیقش است ؟ هرگز ! آیا بهرام قابل افسوس نبود؟ آیا در دنیا کسی را مانند او پیدا خواهد کرد ؟ ...

او باید بمیرد و این سید خانم هففقوی نود ساله باید زنده باشد، که امروز توی برف و سرما از پا چنار عصا زنان آمده بود ، سراغ خانه بهرام را میگرفت تا برود از حلوی مرده بخورد . این مصلحت خداست ، بنظر زنش طبیعی است و زن او بدری هم یکروز به شکل همین سید خانم در میآید . از حالا هم بدون بزک ریختش خیلی عوض شده، حالت چشمها و صدایش تغییر کرده. صبح زود که به اداره میرود، هنوز او خواب است . پای چشمهایش چین خورده و تازگی خودش را از دست داده . لابد زنش هم همین احساس را نسبت باو می کند ، که میداند ؟ آیا خود او هم تغییری نکرده ، آیا همان همایون مهربان فرمانبردار و خوشگل سابق است ؟ آیا زنش را فریب نداده ؟ اما چرا این افکار برای او پیدا شده بود ؟ آیا در اثر بیخوابی بود و یا از یاد بود دردناک دوستش ؟ درین وقت در باز شد و خدمتکاری که گوشه چادر را به دندانش گرفته بود کاغذ بزرگ لاک زده ای آورد بدست همایون داد و رفت .

همایون خط کوتاه و بریده بریده بهرام را روی پاکت شناخت با شتاب سر آنرا باز کرد، کاغذی از میان آن بیرون آورد و خواند :

" الان که یکساعت و نیم از شب گذشته بتاریخ 13 مهر 311 این جانب بهرام میرزای ارژن پور از روی رضا و رغبت همه دارائی خودم را به هما خانم ماه آفرید بخشیدم - بهرام ارژن پور . "

" همایون با تعجب دوباره آنرا خواند و بحالت بهت زده کاغذ از دستش افتاد.

بدری که زیر چشمی متوجه او بود پرسید :

" کاغذ کی بود ؟ "

" بهرام . "

" چه نوشته ؟ "

" میدانی همه دارائی خودش را به هما بخشیده ... "

" چه مرد نازنینی ! "

این اظهار تعجب مخلوط با ملاحظت همایون را بیشتر از زنش متنفر کرد . ولی نگاه او بدون اراده روی عکس بهرام قرار گرفت . سپس برگشته به هما نگاه کرد . ناگهان چیزی بنظرش رسید که بی اختیار لرزید. مانند اینکه پرده دیگری از جلو چشمش افتاد : دخترش هما بدون کم و زیاد شبیه بهرام بود ، نه به او رفته بود و نه به مادرش . چشم هیچ کدام از آنها زاغ نبود ، دهن کوچک ، چانه باریک ، درست همه اسباب صورت او مانند بهرام بود . اکنون همایون پی برد که چرا بهرام آنقدر هما را دوست داشت و حالا هم بعد از مرگش دارائی خود را به او

بخشیده! آیا این بچه ای که آنقدر دوست داشت نتیجه روابط محرمانه بهرام با زنش بود؟ آنهم رفیقی که با او جان در یک قالب بود و آنقدر بهم اطمینان داشتند؟ زنش سالها با او راه داشته بی آنکه او بداند و در تمام این مدت او را گول زده، مسخره کرده و حالا هم این وصیت نامه، این دشنام پس از مرگ را برایش فرستاده. نه، او نمیتوانست همه اینها را بخودش هموار بکند. این افکار مانند برق از جلوش گذشت، سرش درد گرفت، گونه هایش سرخ شد، نگاه شررباری به بدری انداخت و گفت:

"تو چه می گوئی، هان، چرا بهرام اینکار را کرده، مگر خواهر و برادر نداشت؟"

"از بسکه دور از حالا این بچه را دوست داشت. بندر گز که بودی هما سرخک گرفت، ده شبانروز این مرد پای بالین این بچه پرستاری میکرد. خدا بیامرزدهش!"

همایون خشمناک گفت:

"نه باین سادگی هم نیست..."

"چطور باین سادگی نیست؟ همه که مثل تو بیعلاقه نیستند که سه سال زن و بچه ات را بیندازی بروی. وقتی هم که برمیکردی دست از پا درازتر، یک جوراب هم برام نیاوردی. خواستن دل دادن دست. خواست بچه تو یعنی خواستن تو وگرنه عاشق هما که نشده بود. وانگهی مگر نمیدیدی این بچه را از تخم چشمش بیشتر دوست داشت..."

"نه، بمن راستش را نمیگوئی."

"میخواهی که چه بگویم؟ من نمی فهمم..."

"خودت را به نفهمی میزنی."

"یعنی که چه؟... یکی دیگر خودش را کشته، یکی دیگر مال خودش را بخشیده، من باید حساب کتاب پس بدهم؟"

"همینقدر میدانم که تو هم باید بدانی!"

"میدانی چیست، من گوشه کنایه سرم نمی شود. برو خودت را معالجه کن، حواست پرت است، از جان من چه میخواهی؟"

"به خیالت من نمیدانم؟"

"پس چرا از من میپرسی؟"

همایون با بی صبری فریاد زد:

"بس است. بس است مرا مسخره کردی!"

سپس وصیت نامه بهرام را برداشته گنجه کرد و در بخاری انداخت که گر زد و خاکستر شد.

بدری پارچه بنفشی که در دست داشت پرت کرد، بلند شد و گفت:

"مثلاً به من لجبازی کردی؟ به بچه خودت هم روا نداری؟"

همایون هم بلند شد، به میز تکیه داد و با لحن تمسخر آمیز گفت:

"بچه من... بچه من. پس چرا شکل بهرام است؟"

با آرنجش زد به قاب خاتم که عکس بهرام در آن بود و بزمین افتاد.

بچه که تا کنون بغض کرده بود، به گریه افتاد. بدری با رنگ پریده و آهنگ تهدید آمیز گفت:

"مقصود تو چیست؟ چه میخواهی بگوئی؟"

میخواهم بگویم که هشت سال است مرا گول زدی . مسخره کردی . هشت سال است که تف سر بالا بودی نه زن ...؟"

" به من ...؟ به دخترم؟"

همایون با خنده عصبانی قاب عکس را نشان داد و نفس زنان گفت :

" آره : دختر تو ... دختر تو ... بردار ببین . میخواهم بگویم که حالا چشمم باز شد ، فهمیدم چرا بخشش کرده ، پدر مهربانی بوده . اما تو بقولی خودت هشت سال است که ..."

" که توی خانه تو بودم . که همه جور ذلت کشیدم ، که با فلاکت تو ساختم ، که سه سال نبودى خانه ات را نگهداشتم ، بعد هم خبرش را برایم آوردند که در بندر گز عاشق یک زنیکه شلخته روسی شده بودی . حالا هم این مزد دستم است ، نمیتوانی بهانه ای بگیری ، میگوئی بچه ام شکل بهرام است . ولی من دیگر حاضر نیستم ... دیگر یکدقیقه توی این خانه بند نمیشوم . بیا جانم ... بیا برویم."

هما به حالت وحشت زده و رنگ پریده میلرزید. و این کشمکش عجیب و بی سابقه میان پدر و مادرش را نگاه میکرد . گریه کنان دامن مادرش را گرفت و هر دو بطرف در رفتند . بدری دم در دسته کلیدی را از جیبش در آورد و بسختی پرتاب کرد که جلو پای همایون غلطید.

صدای گریه هما و صدای پا در دالان دور شد ، ده دقیقه بعد صدای چرخ درشکه شنیده شد که میان برف و سرما آنها را برد . همایون مات و منگ به سر جای خودش ایستاده بود . میترسید که سرش را بلند بکند ، نمیخواست باور بکند که این پیش آمدها راست است . از خودش میپرسید ، شاید دیوانه شده و یا خواب ترسناکی می بیند ، ولی چیزیکه آشکار بود ازین به بعد این خانه و زندگی برایش تحمل ناپذیر بود و دیگر نمیتوانست دخترش هما را که آنقدر دوست داشت ببیند . نمیتوانست او را ببوسد و نوازش بکند . یادگار گذشته رفیقش چرکین شده بود . از همه بدتر زنش هشت سال پنهانی او با یگانه دوستش راه داشته و کانون خانوادگی او را آلوده کرده بود . همه اینها در خفای او . بدون اینکه بداند ! همه بازیگرهای زبر دستی بوده اند . تنها او گول خورده و به ریشش خندیده اند . از سر تا سر زندگیش بیزار شد ، از همه چیز و همه کس سرخورده بود . خودش را بی اندازه تنها و بیگانه حس کرد . راه دیگری نداشت مگر اینکه در یکی از شهرهای دور یا یکی از بندرهای جنوب به مأموریت برود و باقی زندگیش را در آنجا بسر ببرد و یا اینکه خودش را سربه نیست بکند . برود جائی که هیچ کس را نبیند . صدای کسی را نشنود ، در یک گودال بخوابد و دیگر بیدار نشود . چون برای نخستین بار حس کرد که میان او و همه کسانی که دور او بودند گرداب ترسناکی وجود داشته که تاکنون به آن پی نبرده بود .

سیگاری آتش زد چند قدم به درازی اطاق راه رفت ، دوباره بمیز تکیه داد . از پشت شیشه پنجره تکه های برف مرتب آهسته و بی اعتنا مانند این بود که به آهنگ موسیقی مرموزی در هوا میرقصیدند و روی لبه شیروانی فرود میآمدند . بی اختیار یاد روزهای خوش و گوارائی افتاد که با پدر و مادرش به ده خودشان در عراق میرفتند . روزها را تنها لای سبزه ها زیر سایه درخت میخوابید ، همانجا که شیر علی چپقش را چاق میکرد ، و روی چرخ خرمن مینشست و دخترش که چادر سرخ داشت ساعتهاى دراز آنجا انتظار پدرش را میکشید . چرخ خرمن با صدای سوزناکش خوشه های طلائی گندم را خرد میکرد . گاوها که در اثر سیخک پشتشان زخم شده بود با شاخهای بلند و پیشانی گشاده تا غروب دور خودشان میگشتند . وضع او اکنون مثل همان گاوها بود . حالا میدانست این جانوران چه حس میکردند . او هم تمام زندگی چشم بسته به دور خودش چرخیده بود ، مانند یابوی عصارى : مانند آن گاوها که خرمن را میکوبیدند ، ساعتهاى یکنواختی که در اطاق کوچک گمرک پشت میز نشسته بود و پیوسته همان کاغذ ها را سیاه میکرد بیاد آورد ، گاهی همکارش ساعت را نگاه میکرد و خمیازه

میکشید ، دوباره قلم را بر میداشت و همان نمرات را روی ستون خودش مینوشت ، مطابقه میکرد ، جمع میزد ، دفترها را زیر و رو میکرد - ولی آنوقت یک دلخوشی داشت ، میدانست که هر چند چشمش ، فکرش ، جوانیش و نیرویش خرده خرده به تحلیل میرود ، اما شب که بهرام ، دختر و زنش را با لبخند می بیند خستگی او را بیرون میآورد. ولی حالا از هر سه آنها بیزار شده بود . هر سه آنها بودند که او را به این روز انداخته بودند .

مثل اینکه تصمیم ناگهانی گرفت ، رفت پشت میز تحریرش نشست . کشوی آنرا بیرون کشید هفت تیر کوچکی که همیشه در سفر همراه داشت در آورد . امتحان کرد ، فشنگها سر جایش بود توی لوله سرد و سیاه آنرا نگاه کرد و آنرا آهسته برد روی شقیقه اش گذاشت ، ولی صورت خونالود بهرام بیادش افتاد. بالاخره آنرا در جیب شلوارش جای داد .

دوباره بلند شد. در دالان پالتو و گالش خود را پوشید . چتر را هم برداشت و از در خانه بیرون رفت . کوچه خلوت بود . تکه های برف آهسته در هوا میچرخید . او بی درنگ راه افتاد ، در صورتیکه نمیدانست کجا میرود . همینقدر میخواست که از خانه اش ، از اینهمه پیش آمدهای ترسناک بگریزد و دور بشود.

از خیابانی سر در آورد که سرد و سفید و غم انگیز بود . جای چرخ درشکه میان آن تشکیل شیارهای پست و بلند داده بود . او آهسته گامهای بلند برمیداشت . اتومبیلی از پهلوی او گذشت و برفهای آبدار و گل خیابان را به سر و روی او پاشید . ایستاد لباسش را نگاه کرد غرق گل شده بود و مثل این بود که او را تسلی داد . در بین راه برخورد بیک پسر بچه کبریت فروش . او را صدا زد. یک کبریت خرید ، ولی به صورت او که نگاه کرد دید چشمهای زاغ، لب کوچک و موی بور داشت . یاد بهرام افتاد ، تنش لرزید و راه خود را پیش گرفت . ناگهان جلوی شیشه دکانی ایستاد. جلو رفت پیشانیش را به شیشه سرد چسبانید ، نزدیک بود کلاهش بیفتد . پشت شیشه اسباب بازی چیده بودند . آستینش را روی شیشه میمالید تا بخار آب روی آن را پاک بکند ولی اینکار بیهوده بود . یک عروسک بزرگ با صورت سرخ و چشمهای آبی جلو او بود ، لبخند میزد ، مدتی مات به آن نگریست . یادش افتاد اگر این عروسک مال هما بود چقدر او را خوشحال میکرد. صاحب مغازه در را باز کرد . او دوباره به راه افتاد ، از دو کوچه دیگر گذشت . سر راه او مرغ فروشی پهلوی سبد خودش نشسته بود ، روی سبد سه مرغ و یک خروس که پاهایشان بهم بسته شده بود گذاشته شده بود . پاهای سرخ آنها از سرما میلرزید. پهلوی او روی برف چکه های خون سرخ ریخته بود. کمی دورتر جلو هشتی خانه ای پسر بچه کچلی نشسته بود که بازوهایش از پیراهن پاره بیرون آمده بود.

همه اینها را متوجه شد، بدون اینکه محله و راهش را بشناسد، برفی که میآمد حس نمی کرد و چتر بسته ای که برداشته بود همینطور در دست داشت . در کوچه خلوت دیگری رفت ، روی سکوی خانه ای نشست ، برف تندتر شده بود ، چترش را باز کرد . خستگی زیادی او را فرا گرفته بود . سرش سنگینی میکرد، چشمهایش آهسته بسته شد .

صدای حرف گذرنده ای او را بخود آورد ، بلند شد ، هوا تاریک شده بود . همه گزارش روزانه را به یاد آورد. همچنین بچه کچلی که در هشتی آن خانه دیده بود و بازویش از پیراهن پاره پیدا بود و پاهای سرخ خیس شده مرغها که روی سبد از سرما میلزید، و خونیکه روی برفها ریخته بود . کمی احساس گرسنگی نمود. از دکان شیرینی فروشی نان شیرینی خرید ، در راه میخورد و مانند سایه در کوچه ها بدون اراده پرسه میزد.

وقتی که وارد خانه شد دو از نصف شب گذشته بود . روی صندلی راحتی افتاد. یک ساعت بعد از زور سرما بیدار شد ، با لباس رفت روی تخت خواب ، لحاف را بسرش کشید . خواب دید که در اطای همان بچه کبریت فروش لباس سیاه پوشیده بود و پشت میزی نشسته بود که رویش یک عروسک بزرگ بود ، با چشمهای

آبی که لبخند میزد و جلو او سه نفر دست به سینه ایستاده بودند. دختر او هما وارد شد. شمع‌ی در دست داشت. پشت سر او مردی وارد شد که روی صورتش نقاب سفید خونالود بود. جلو رفت، دست آن پسر کبریت فروش و هما را گرفت. همین که خواست از در بیرون برود دو تا دست که هفت تیر بطرف او گرفته بودند از پشت پرده در آمد. همایون هراسان با سر درد از خواب پرید.

دو هفته زندگی او بهمین ترتیب گذشت. روزها را به اداره میرفت و فقط شبها خیلی دیر برای خواب بخانه بر میگشت. گاهی عصرها نمیدانست چطور گذارش از نزدیک مدرسه دخترانه ای میافتاد که هما در آنجا بود. وقت مرخصی آنها سرپیچ پشت دیوار پنهان میشد، میترسید مبادا مشهدی علی نوکر خانه پدر زنش او را ببیند. یکی یکی بچه‌ها را برانداز میکرد ولی دخترش هما را مابین آنها نمیدید، تا اینکه درخواست مأموریت او قبول شد و به او پیشنهاد کردند که برود در گمرک کرمانشاه.

روز پیش از حرکت همایون همه کارهایش را رو براه کرد، حتی در گاراژ اتومبیل را دید و قطع کرد و بلیت خرید، با وجود اصرار صاحب گاراژ چون چمدانهایش را نبسته بود عوض اینکه غروب همانروز برود قرار گذاشت فردا صبح به کرمانشاه حرکت بکند.

وارد خانه اش که شد یکسر رفت باطاق سر دستی خودش که میز تحریرش آنجا بود. اطاق شوریده ریخته و پاشیده، خاکستر سرد در پیش بخاری ریخته بود. پارچه بنفش خامه دوزی و پاکت بهرام را که وصیت نامچه در آن بود روی میز گذاشته بودند، پاکت را برداشت از میان پاره کرد، ولی تکه کاغذ نوشته ای در میان آن دید که آنروز از شدت تعجیل ملتفت آن نشده بود. بعد از آنکه تکه‌ها را روی میز بغل هم گذاشت اینطور خواند:

"لابد این کاغذ بعد از مرگم بتو خواهد رسید. میدانم که از این تصمیم ناگهانی من تعجب خواهی کرد، چون هیچ کاری را بدون مشورت با تو نمی کردم، ولی برای اینکه سری در میان ما نباشد اقرار میکنم که من بدری زنت را دوست داشتم. چهار سال بود که با خودم میجنگیدم، آخرش غلبه کردم و دیوی که در من بیدار شده بود کشتم، برای اینکه به تو خیانت نکرده باشم. پیشکش ناقابلی به هما خانم میکنم که امیدوارم قبول شود! -
قربان تو بهرام -"

همایون مدتی مات دور اطاق نگاه کرد. حالا دیگر او شک نداشت که هما بچه خودش است. آیا میتواندست برود بدون اینکه هما را ببیند؟ کاغذ را دوباره و سه باره خواند، در جیبش فرو کرد و از خانه بیرون رفت. سر راه در مغازه اسباب بازی وارد شد و بی تأمل عروسک بزرگی که صورت سرخ و چشمهای آبی داشت خرید و به سوی خانه پدر زنش رفت، آنجا که رسید در زد. مشدی علی نوکرشان همایون را که دید با چشمهای اشک آلود گفت:

"آقا، چه خاکی بصرم شد؟ هما خانم!"

"چه شده؟"

"آقا، نمیدانید، هما خانم از دوری شما چه بی تابی میکرد. هر روز من میبردمش مدرسه، روز یکشنبه بود. تا حال پنج روز میشود که عصرش از مدرسه فرار کرد. گفته بود میروم آقا جانم را ببینم. ما آنقدر دستپاچه شدیم. مگر محمد بشما نگفت؟ به نظمیۀ تلفون کردیم دوبار من آمدم در خانه تان."

"چه میگوئی؟ چه شده؟"

هیچ آقا، سر شب بود که او را به خانه مان آوردند. راه را گم کرده بود. از سوز سرما سینه پهلوی کرد. تا آن دمیکه مرد همه اش شما را صدا میزد. دیروز او را بردیم شاه عبدالعظیم، همان پهلوی قبر بهرام میرزا او را به خاک سپردیم."

همایون خیره به مشدی علی نگاه میکرد ، به اینجا که رسید جعبهٔ عروسک از زیر بغلش افتاد . بعد مانند دیوانه ها یخهٔ پالتوش را بالا کشید و با گامهای بلند بطرف گاراژ رفت . چون دیگر از بستن چمدان منصرف شد و با اتومبیل عصر میتوانست هرچه زودتر حرکت بکند .